بسم الله الرحمن الرحیم

در مذمت دنیا و منقبت سلطان اولیا

مشو مغرور ای غافل بدین یک روزه دنیا — که این دولت نمی ماند برای هیچکس برجا
کجا شد تخت جمشید و کجا شد تاج کیخسرو — کجا شد ملک اسکندر کجا شد حشمت دارا
نگشته چرخ بر کامی همی تا گشته این دوران — نبوده با کس این گیتی همی تا بوده این دنیا
کجا بگرفت خورنق را و بر تخت سلیمان بین — کجا شد آن خداوند مسکن که بهشت آن دو ماوا
به پیش برق خرمن سوز کی خرمن نهد عاقل — براه سیل بنیان کن کجا مسکن کند دانا
جهان زالیست افسونگر مخور از دل فریب او — بود خار ار نماید گل بود زهر ار دهد حلوا
بعزت اندرش ذلت بدولت اندرش نکبت — همه رنجش غمش دارو همه دردش سرش صهبا
ضرر در نفع او مضمر الم در راحتش مدغم — چو شهد ناب و دشنه نوش چو آب سرد و استسقا
ندارد غیر مشتی خاک و از نیرنگ هر ساعت — هزاران نقش بنماید گهی زشت و گهی زیبا

بعبرت گر دمی بینی ولا از دیده معنی — سراسر عبرت یابی بگیتی جمله اشیا
همانا خود دلی بوده است گویی لعل در معدن — همانا اشک چشمی بوده این چشمه از خارا
دهان گلرخی باشد بشاخ این غنچه خندان — بود چشم بتی در جویباران نرگس شهلا
بیان از قد موزونی کند این سرو در بستان — نشان از روی گلگونی دهد این لاله در صحرا
روایت میکند این آب جوی از دیده وامق — حکایت میکند این برگ گل از عارض عذرا
بساز و بید مجنون آگهت از حال مجنون — نماید تاب سنبل واقفت از طره لیلا
خبر از کام فرهادت دهد در بوستان حنظل — حدیث از لعل شیرینت کند ز نخل بن خرما
همانا عاشقی بوده است گویی شمع گریان — فرو ریزد بدامان اشک و سوز خویش پیدا
غرض چرخ مشعبد را بود این شیوه گر افسون — کند نقشی نهان در خاک و زان نقشی دگر پیدا
کهن سالیست سنگین دل بخود مغرور چون جاهل — وفا و ذات او کلا جفا و خشم او حاشا
اگر در کبر فرعونی وگر در کفر نمرودی — اگر در صبر ایوبی وگر در زهد چون یحیی
نه کافر را دهد مهلت نه بر مومن کند رحمت — نه بر مسکین ببخشاید نه از شاهان کند پروا
بشوکت گر تویی کاوس و در قوت تویی رستم — خیانت بشکند از هم که سنگ و ساغر مینا
بسا شاهان مه افسر که سرشان خانه موران — بسا خوبان مه پیکر که تن شان خاک صحراها
بقدر ار آسمان گردی شوی خاک زمین آخر — چو از خاک آمدی اول همت باید شدن آنجا

مشو بر مال غره مکن بر جاه خود تکیه ❊ که این‌ها راست و تو غافل که اینجا هست نوائی

کجا شد قصر فرعون و کجا شد جنت شداد ❊ کجا شد دولت قارون کجا شد دعوت موسی

بباید رفت ناچار از این دیر کهن آخر ❊ اگر شاهی اگر مسکین اگر پیری اگر برنا

نماند غیر نام نیک و بد از آدمی باقی ❊ تو خواهی باش چون ضحاک در گیتی و یا کسری

چرا در جهل ابلیسی که از گردون برانندت ❊ بعلم ادریس شو تا خود برندت ز آسمان بالا

مسیحی در جهان تا کی چو بطن ماهی یونس ❊ قدم نه ای برادر رفته از ماه چون عیسی

چو فانی آمد این عالم تهی دل از چه ره فانی ❊ چه عقبی جاودان آمد نجوئی از چه ره عقبی

چو خواهی خفت در گور چه خواهی خانه عالی ❊ چو پوشد خاک اندامت چه پوشی جامه دیبا

چرا روزی دو وز پی تن لعاب کرم قزنانی ❊ زرانکه روزگاری کرم خواهد خورد این اعضا

پی یک جرعه آب و لقمه نان تا کی گردی ❊ گهی سرگشته در هامون گهی لب تشنه در دریا

بهل این آب شور و نان هیچ از کف که تا یابی ❊ شراب از چشمه کوثر طعام از شاخه طوبی

مکن کاری که بار آرد پشیمانی و بدبختی ❊ ببینی آنی تو چون کامروز خواهی رفت فردا

دو چیز آید بکار کس درین محشر اگر شنوی ❊ نکوئی سبط پیغمبر ولای والی والا

حسین و باب او حیدر شهنشاه غضنفر فر ❊ وصی شافع محشر ولی خالق یکتا

ولی حق حبه قسیم النار و الجنة ❊ امام الانس و الجنة امیر یثرب و بطحا

مدینه علم حق را در سفینه نجح را لنگر ❊ بقدر از عرش بالاتر علی عالی اعلی

بصولت سر یزدانی بقدرت دست سبحانی ❊ بقدرت رازق خلق و بحکمت خالق اشیا

نبی را این علم دین حق را حافظ و حامی ❊ خدا را بنده و بر خلق خداوند جهان مولا

اگر بهر وجود او نشد موجود این عالم ❊ نبودی گر نبود او بنا این آسمان برپا

نخستین آفرینش نور پاک اوست در معنی ❊ بصورت گرچه آخر بود اول آدم و حوا

کنندش گر پرستش همچو یزدان جای آن دارد ❊ که آثار خدائی جمله از ذاتش بود پیدا

چنان بگسسته از ممکن که نبود جای استفهام ❊ چنان پیوسته با واجب که ممکن نیست استثنا

بود یک جلوه از واجب درین مرآت امکانی ❊ نهان خورشید ذات از خلق و زان نور علی پیدا

گهی عرش است گه کرسی گهی لوح و قلم باشد ❊ گهی آدم گهی خاتم گهی موسی گهی عیسی

هم او مخلوق و هم خالق هم او مرزوق و هم رازق ❊ هم او معشوق و هم عاشق هم او عبد و هم مولی

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن ❊ بصورت مظهر آدم بمعنی مظهر اسما

بود دست خدا و پشت دین و جان پیغمبر ❊ بود نور مبین و وجه حق و آیت کبری

فروغی باشد از نور جمالش مهر تابنده ❊ عباری باشد از قصر جلالش گنبد خضرا

بود یک شعله از نیران قهرش آتش دوزخ ❊ بود یک ذره از خورشید لطفش جنت الماوی

بشست از آب ایمان رحش کفر از جبهه عالم ❊ ببرد از تیغ رخشان ظلمت شرک از دل دنیا

جهان را پاک تیغش کرد یکسر از چه از کافر   حرم را دست او پرداخت جمله از چه از بتها
شگفتی نیست گر حیدر به امر خالق اکبر   نهد بر دوش پیغمبر برای بت شکستن پا
خداوند جهان را چون علی شد مظهر قدرت   چه فرق ار دست بر کتفش نهد یا پا نهد آنجا
بنسبت غیر داور را چو جان پاک هست و تن   بقربت هر پیمبر را چو تیر و نست با موسی
شعاعی باشد از نور جبین شیعیان او   شرار وادی ایمن شعاع شعله سینا
سخن گرچه بلند آمد ولی خیر اگر گویم   ز عرش آواز می آید که آمنّا و صدّقنا
همانا گفته اندر مدح او این شعر را شاعر   همانا گفته اندر وصف او این بیت را دانا
مخمّس الثقالی زنده دارد آفرینش را   اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها
خرد را نیست آن پایه که سنجد پایه قدرش   که وهم است اندر آن واله که عقل است اندر آن شیدا
نگنجد در لباس لفظ معنی جلال او   که این ذره است و آن خورشید این قطره است و آن دریا
حدیث وصف او نیک زبان نطق من الکن   مقال دیگرم باید که تا مدحش کنم انشا
ز خالق پست تر در قدر و از مخلوق بالاتر   نباشد پیش از این دیگر زبان نطق را یارا
کجا ممکن تواند گفت نعت ذات واجب را   که آن نور است و این ظلمت که آن دولت و این والا
بوصف ما سه رویان چه حاجت ذات پاکش را   که ما را پست فکر و او بود سر گرم استغنا
بگویم در حق پورش که شد در راه حق کشته   کند تا در جهان احیا دوباره ملت آبا

همین بس کاحمدش جد است و بابش علی آمد   حسن او را برادر باشد و مادر بود زهرا
بود تا در نشیب خاک تیره آتش دوزخ   بود تا بر فراز مهر روشن جنّت الماوا
ولیش را مکان بادا فراز مهر تابنده   عدویش را مقر بادا نشیب توده غبرا
اگر مهرش بدل داری بقدر ذره بیدل   مترس از آتش دوزخ اگر گبری اگر ترسا

ایضاً در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه

نان نخوری تا فریب زال جهان را   دیده گشا و ببین بهار و خزان را
باغ بهاری بهشت اگر چه بهشتت   آورد از پی زمانه لنگ آبان را
دولت دنیا بکس وفا ننماید   ملک کیان بین رسیده است کیان را
مسکن جغدان نگر تو قصر مداین   منزل دیوان ببین تو تخت کیان را
ملک باقی باین دو روزه مفروش   بیهده رنجان مده سود زیان را
دیده ترا بهر عبرت است وگرنه   فایده نیست دیده نگران را
دیده عبرت نگر اگر بگشائی   عاریه بینی جهان و ملک جهان را
کاسه سرهاست آن نه کاسه چوبین   خون کسان میخوری نه خون رزان را
این همه اعضای دوستان تو باشد   نعمت الوان که چیده سفره و خوان را
چون دگران زین جهان چو بگذری آخر   خود چه کنی این جهان و این گذران را

غره کور است عاقبت چو مکاش — ارچه بکیوان رسانده تو مکان را
دشمن جان تو مال و جاه تو باشد — دوست چه داری بطبع دشمن جان را
مسکن یار است دل نه منزل اغیار — راه در انجا چه میدهی دگران را
خلوت خاص خداست چون دل مؤمن — مسکن سلطان مکن فضای خسان را
دنی و عقبی طلب کنی مده از دست — دامن آن پادشاه شاه نشان را
دنی و عقبی محبت علی و آل ✤ — داری اگر باشدت همین همان را
ملک دو عالم زکف بده تو لسان — دره از مهر شاه ملک ستان را
دست خدا پشت دین شاه ولایت — آنکه بدو التجا کیهان و مهان را ✤
نام و نشان بایدت سگ در او شد — جز در او محو نام و نشان را

مطلع دگر همی زنو بسرایم ✤
نو کنم از نام او زمین و زمان را ✤

تا که نوشتم مدیح شاه جهان را ✤ — گشت قرین نوک خامه با زبان را
تا که کنم مدح او منطق ✤ دگر — نطق دگر داد کردگار بیان را
گوی سبق تا زهمگنان ربایم ✤ — فارس طبعم زکف نهاد عنان را
تا که پرد زین قفس بکنگره عرشش — رشته بریدم ز پای مرغ زبان را

تا که گشایم زبان بمدحت ✤ آنشه — بایدم از سلسبیل شست دهان را
گرچه محیط است مدح او ورم طبع — بهره بجوید از محیط ✤ کران را
شاه نجف آنکه با هزار مباهات — چرخ پی بندگیش بسته میان را
داور کیهان علیّ عالی اعلی — آنکه مهین داور است عالم امکان را
بود نهان گنج ذات در تتق غیب — خواست کند آشکار گنج نهان را
از ید قدرت کشید نقش علیّ را — آینه خویش کرد صورت ✤ آن را
ای که طفیل وجود پاک ✤ تو دادا — داد وجودی جهان و خلق جهان را
جان جهانی تو و بخلق نماید ✤ — آینه صورت تو معنی ✤ جان را
گر نه وجود تو بود ✤ علت ایجاد — خلق نکردی خدا زمین و زمان را
ظاهر و باطن تویی و اول آخر — آنچه بچشم آشکار و نهان را
مطلب از ایجاد ممکنات تو بودی — ورنه وجودی نبود کون و مکان را
هست خرد در صفات ذات تو حیران — راه درین پرده نیست عقل و گمان را
روز وغا گر نهیب رمح دلیران — می بطپد دل بسینه شیر ژیان را
ضربت رمح تو برده یاد ز نیران — در تن اعدا ز خوف جان ضربان را
در ره طلعت که همچو کوه گرانست ✤ — قدر سبک زنگاه کوه گرا ✤ ن را

حکم اگر برخلاف طبع نمائی … چرخ سکون گیرد و زمین دوران را
شعله قهرت اگر بخاک بتابد … آب بخاک زمین دهد سیلان را
نور مه از آفتاب وکسب نموده است … مهر ز خورشید روی او لمعان را
در بر قدرت چه پایه وهم و خرد را … با دل و دستت چه مایه قلزم کان را
چون سرطان کج رواست و زشت خطاکار … هر که گزیدست راسه سرطان را
هر دو خصم تو خصم جاه تو باشد … لعن خدا باد مرهمین و همان را
نام نبردن ز خصم تو نه ز بیم است … زانکه بدل بیم نیست دلشدگان را
حیف بود آنکه در برابر نامت … اسم ز بهمان برند و نام فلان را
این همه دانند قدر و منزلتی نیست … در بر شیر خدای فوج سگان را
روسیه ام ازکه شها و نباشد … جز تو بعالم پناه روسیهان را
شد قدم از پیری ار دوتا نشگفت است … خم کند آخر زمانه پشت جوان را
گشت چو بیزم کمان … بگوشه نشستم … گوشه گرفتن چه لازم است کمان را
گوشه اندر بهشت من که نخواهد … گوشه نشین در تو باغ جنان را
گو که مباش ایمن از نوائب دوران … هر که جز از درگه توجست امان را
می زود بیدل از در تو ازین پس … تا نسپارد بخاکهای تو جان را

نیست مرا جز روان و قدر نباشد … در بر آن خاکهای نقد روان را
بار سر از بهر سجده تو کشد تن … ورنه چه امیکشید بار گران را
ضامن ارزاق خلق چون کف رادت … دانش ازکف چرا دهیم ضمان را
هر که سگی باشدش دریغ ندارد … از سگ درگاه خویش لقمه نان را

تغزل در مدح نواب فرمانفرما

گل بشاخ آمد و بلبل بچمن نغمه سراست … موسم باده بود ساقی گلچهره کجاست
باز فراش صبا فرش زمرد گسترد … باز نقاش هوا چهره گلشن آراست
باغ از لاله همی خلعت باغ مینو … زاغ از سبزه همی غیرت چرخ میناست
رخ لاله همی دست صبا غازه گر است … از دل سبزه همی رشح هوا زنگ زداست
شاهد غنچه که در پرده نهان بود ز شرم … در همه شهر به بی پردگی انگشت نماست
شاه گل باز کرامد و بر تخت نشست … که بیکبار فغان از دل مرغان برخاست
فاخته در شعف از وجد چکاوک در رقص … ساری اندر طرب و بلبل مسکین بنواست
گر نه چون نرگس مخمور نکویان مست است … هیچ بیدل ز چه رو تکیه نرگس بعصاست
ور نه چون قامت موزون بتان باشد سرو … خود چرا فاخته واله شد و قمری شیداست
گاه خرگاه دشتستان شود خیمه بزنیم … موسم گشت چمن آمد و وقت صحراست

مطرب بزم نکو ساز طرب ساز کند ❊ کز زمین مشک فشانست و هوا عنبر بارست

شهر از فتنه ترکان چگل پر آشوب ❊ باغ از ناله مرغان هوا پر غوغاست

هر طرف مینگری سرو قدی آفت صبر ❊ هر کجا میگذری ماه رخی هوش رباست

خط گرد لب این سبزه گلزار بهشت ❊ زلف بر عارض آن نافه آهوی خطاست

عارض ماه رخان با که جمال خورشید ❊ قامت سرو قدان با که درخت طوباست

نرگس مست بتان دل برد از کف خلق ❊ ترک چون مست شود شیوه اش آری یغماست

شاهد اندر بر و می در قدح و ساقی مست ❊ چنگ در چنگ و نی اندر لب مطرب بنواست

از دل غمزدگان تا شده بی غم پرداز ❊ در تن خسته دلان نفحه گل روح فزاست

صف زده خیل نکویان و زنان رخشان ❊ راستی سطح زمین رشک ده سقف سماست

این بهشتی است که داده است خداوند بخلق ❊ یا که جشن شه جم مرتبه فرمان فرماست

عید نوروز شد و خلق بدرگاهش جمع ❊ نی همی کز جهان شور قیامت برپاست

بسکه آواز نفیر و دهل و کوس آید ❊ طاق افلاک چو اطباق زمین پر ز صداست

من دعا گویم و خلقی همه آمین گویند ❊ به دعا ختم سخن به که کنون وقت دعاست

در مذمت دنیای دون و شکایت از خصم زبون و مشقت بیداد و ضیاع و سرور اوی

گرچه ترا مال و جاه پادشهانست ❊ غره بدینها مشو که از دگرانست

دل بمباهی منه که در تو نماند ❊ عاریتست این جهان و هرچه درانست

قصر مدان این که منزل جغد است ❊ تخت کیان بین که تختگاه کیانست

گرچه متاع جهان رخیص ولیکن ❊ گر بفروشند هیچ باز گرانست

کاسه شهدش مخور که جام سم است ❊ بر سر خوانش مرو که خون کسانست

نقد عیارش مگیر که قلب است ❊ سود ز سودای او مجو که زیانست

ای که بجان دوستدار مال جهانی ❊ دوست چه میخوانیش که دشمن جانست

عادت دوران همه مکر و فریبست ❊ شیوه گیتی همه مکر و فسانست

عشوه گیتی دل از کفت برباید ❊ کاو همه شیرین کلام و چرب زبانست

پیره زنی شوخ و شنگ و شعبده بازست ❊ پیر بسالست گر بطبع جوانست

دل چو ربود از بر تو دلبر غیر است ❊ کام چه جویی ازو بکام کسانست

دشمن اشراف و اهل دانش و فضل است ❊ دوست با سفلگان و هیچ ندانست

با من اگر کینه جو بود نه شگفت است ❊ خصمی دانا همیشه رسم جهانست

گر بمن گر ستم زمانه غدار است ❊ چاره چه باشد ستم چو رسم زمانست

دشمن ضحاک خوی دیو طبیعت ❊ خشم گرفت از من نه جای گمانست

طبع غیور من بجستجوی فریدون ❊ کاوه صفت هر طرف دوان و دوانست

بردوده دوش گراز دهاست مراهم	گر ز فریدون همی بدست زبانست
پیریم ازتن اگرچه تاب و توان برد	طبع مرا قوتست وتاب و توانست
از من واو در زمانه باز ❖ بماند	تا ز سخن در زمانه نام و نشانست
کاین دو سه شعر از فلان بمدحت بهمان	وین دو سه بیت از فلان بهجای فلانست
لیک نگویم هجا که هجو نمودن ❖	شیوه دونان بود نه رسم مهانست
پیشه من نظم شعر و نشر علوم است	شیمه من ستر عیب و نقص کسانست
گریه کند ارجهان بجالت زارم	زار نگریم که گریه کار ❖ زنانست
جاهلی ار قدح من کند ز جالت ❖	عالم تحریر را چه باک از آنست
نخردی خورده گر گرفت ❖ بدانا	شکوه ز نادان شعار بیخردانست
گر زنندم تیغ روی نه پیچم	پشت نمودن بخصم رسم غزانست
هر که درو هست غیرت و رگ مردی	تیر بلا را زجان همیشه ❖ نشانست
مرد نیندیشد از بلندی و پستی ❖	مرد نه زن باشد انکه بیش زجانست
گردن خود پیش بدرگان نکنم خم	تا که رگ گردن مرا ضربانست
از پی نان ابروی خویش نریزم	پیش کسان کاین شعار و خوی سگانست
جان ز جفایم بلب رسید ❖ و نخشم	ور ز دل خود بهیچکس که حسانست

جنگ تهی مغز نیستم که خروشم	باکه چو بربط که روز و شب بفغانست
گرچه نهفتم ز خلق سوز درون را	لیک ز سیلاب خون دیده عیانست
ناله زارم بخلق فاش نگوید ❖	کآتشم همچو نی ❖ بسینه نهانست
خوار گرم خصم خواند انهمه دانند	من ز نژاد که او ز نسل کیانست
خویشتن ار پادشاه ملک عجم گفت	او نه سزاوار تاج و تخت شهانست
دیو بدزدد اگر نگین سلیمان ❖	هست بصورت چنان ولی نه چنانست
سلطنت ار نیست چرا ذیت مردم	کلب کلب باد شاه جانورانست
گرچه دراز دز پای پیل دهان را	پشه نگوید کسی که پیل ❖ دمانست
ور بخراشد زنخچه چهره ❖ ضیغم	می نتوان گفت گربه شیر ژیانست
زال اگر سوزنی زند به تهمتن	می نه نگویند هم نبرد ❖ بدانست
زخم سنان کس نگفت نیش عقارب	گرچه فزون زخم او ز درد سنانست
خواید اگر بدری بذلت اشراف	نی ز بلندی قدر و رفعت شانست
سفله بجان سفله پرورد نه بزرگان	دیو همه آن کند که فطرتش انست
ار درخوشیم اگرچه راند شه شهر	بر در شاهی روم که شاه جهانست
در رخم نیست گر ا در سلطان ❖	کاین نه سزاوار بزم پادشهانست

خدمت ماهی روم که صدر نشین است — بر در شاهی روم که شاه نشانست
بر در مهری مکان کنم که وجودش — علت ایجاد جمله کون و مکانست
شاه نجف آنکه چون کمینه غلامان — چرخ پی بندگیش بسته میانست
آنکه غبار درش ز روی مباهات — غازه رخسار حوریان جنانست
از پس کیهان خدای قادر یکتا — آنکه مهین داور زمین و زمانست
مظهر قدرت علی عالی اعلی — آنکه ثناخوان او خدای جهانست
پایه فضلش فزون ز پایه عقل است — پایه قدرش برون ز سیر گمانست
قوت بازوی شرع احمد مختار — قدرت پروردگار عالمیانست
زوست عیان در جهان صفات خدا — ذات جهان آفرین اگرچه نهانست
نیست خدای جهان ولیک خدا را — گوش شنونده دیده نگرانست
پست تر از ذات واجب است ولیکن — هرچه از آن پست تر فروتر از آنست
خلق پدیدار ازو چو ذره خورشید — عالم ازو زنده همچو جسم ز جانست
ناطقه لال است در ستایش دانش — زانکه مدیحش فزون ز حد بیانست
ای که وجود تو گشت علت ایجاد — وی ز نمود تو بود هر دو جهانست
گر نه ز بیم نهیب قهر تو باشد — چهره خورشید را چرا یرقانست

ورنه هراسش ز ذوالفقار تو در دل — دل بر شیر چرخ از چه طپانست
نیست ز تعظیم درگه تو اگر خم — قامت افلاک از چه رو چو کمانست
اول و آخر تویی و ظاهر و باطن — آنچه درین پرده آشکار و نهانست
نیست جز از ذات تو بعالم هستی — فاش بگویم هر آنچه هست همانست
غیر مدیح تو خامه ام ننگارد — تا نکنم نامه خامه ام به بنانست
هان بدعا ختم داستان نمایم — مدح حسین چون ترانه در خور شانست
خصم تو در دوزخ و ولی تو در خلد — تا ز نعیم و جحیم نام و نشانست
بیدل ازین پس مترس ز آتش دوزخ — نعت علیّ مر ترا چو ورد زبانست
خواهی اگر ایمنی ز فتنه دوران — پا بکش از درگهش که دارالامانست

در مدح سلطان سلاطین و خاقان خواقین دوران محمد شاه غازی بهادرخان ادام الله

مرا دل خسته تن از عشق رنجور — ترا بازو قوی و پنجه پر زور
الی حب الملاح علی ذنب — و حب المرء للمحبوب مغفور
بدین شوخی و شیرینی عجب نیست — اگر روی تو در شهر افکند شور
ملیح وجه و القلب مجروح — و حلو لفظه و الفسیع مجرور
گرفته بر تو حسن تو آفاق — بنام ایزد ز روی تو چشم بد دور

جمالک فی الدجی بدر منیر ❖ وفی شمس الضحی نور علی نور
خیال عشق او در دل نبودم ❖ که سیمرغی کجا و صید عصفور
بناچارم قضا افکند در دام ❖ گزیری از قدر چون نیست مقدور
فؤادی صاده طرف کحیل ❖ وخد لامع کالشمس فی النور
خرد تا بود در سر ظالم بود ❖ که دارم ستر دل از خلق مستور
ولی چون عشق شد بر عقل غالب ❖ شکیبی نیست ناظر را ز منظور
هوائی غالب والعقل مغلوب ❖ حبیبی راحل والصبر مهجور
وکاسی مهجتی والعشق ساقی ❖ وخمری حبه والعقل مخمور
شکسته دوستان را دل بیکبار ❖ چو قلب دشمنان دارای منصور
محمد شاه غازی انکه گیتی ❖ ز معماری عدلش گشت معمور
شهنشاهی که اندر هفت کشور ❖ بخلق و خلق چون مهر است مشهور
مراورا داد تاج و تخت شاهی ❖ پس از عباس شه خاقان مغفور
بکام او چو گردش کرد گردون ❖ بنام او چو از نو خواند منشور
پی نظم سپه فرمود چندی ❖ که قفل از گنجها برداشت گنجور
باندک روز گرد آمد سپاهی ❖ گزاینده چو مار افزونتر از مور

سپاهی همچو دور چرخ بیحد ❖ سپاهی همچو انجم غیر محصور
سپاهی جمله دلهاشان چو آهن ❖ سپاهی جمله سرهاشان پر از شور
همه گردآن گردنکش چو بهرام ❖ همه نیوآن دشمن کش چو شاپور
همه راس گوان شان کاس زرین ❖ همه خون یلان شان آب انگور
ز بیم تیرشان پیلان کم از زنگ ❖ ز سهم تیغشان شیران کم از گور
ز ضرب گرزشان مغفر چو معجر ❖ ز طعن رمحشان جوشن چو صیفور
نفیر کرناشان ❖ لحن مطرب ❖ فغان کوسشان آوای طنبور
همه میدان کین شان بزم شادی ❖ همه رزم عدو شان محفل سور
ز آذربادگان راندند تازی ❖ بآیین سپاه شاه و دستور
بر اورنگ شهی بنشست چون ماه ❖ ز خورشید رخش آفاق پر نور
گرفت از باس از دست عدو ملک ❖ کشید از عدل بر گرد جهان سور
جهان از عدل فردوس برین کرد ❖ بنامیزد ز ملکش چشم بد دور
نه برقی جست از صمصام و ناجخ ❖ نه رعدی خواست از شهناو شیپور
نه از بانگ دلیران گوشها کر ❖ نه از گرد سواران دیدها کور
نه تیغی آخت بر خصمی سواری ❖ نه گردی تاخت در میدان کین نور

چنین روی جوانی دیده ام کم   نه خم پشت کمانی یافت از زور
نه یاری ز امرک یاوری رنج   نه دشمن را ستوک دشمنی سور
ز فر ایزدی و طالع سعد   ز داد و داوری و بخت منصور
به یک جنبش مسخر کرد گیتی   به یک آتش جهان بگرفت چون هور
کمان نکشیده خلقی جمله مجروح   کمین نگشاده فوجی جمله با سور
نه از باس دلیران رخنه در ملک   نه از سم ستوران صدمه بر بور
شهانش بنده چه ترک و چه تاجیک   شهانش بنده چه نزدیک و چه دور
گرفته تاج از خاقان و قیصر   نهاده تاج بر چیپال و فغفور
بحکم او قضا پیوسته محکوم   بامر او قدر همواره مأمور
هویدا زوست آثار خدائی   که بپذیرد جدائی سایه از نور
صفات ایزدی زان بنده ظاهر   که او از حق و حق زو نیست مهجور
ز عدلت آرد ایشاه مظفر   ز باست دار داد ارای منصور
کنام اندر کنام شیر آهو   مکان در آشیان باز عصفور
مقیم درگهت را قدر مرفوع   غلام حضرتت را سعی مشکور
بیان وصف تو ولیست معروف   ثنای ذات تو ذکریست مذکور

سحاب جود تو ظلیست ممدود   محیط فضل تو بحریست مسجود
خلاف طبع اگر خواهی ز اشیا   نیابد غیر گرمی کس ز کافور
همه پا زهر گردد زهر عقرب   همه تریاق بخشد نیش زنبور
چو آری رزم شیت برق لامع   چو جوی بزم رویت مهر پرنور
نه از سستی طبع پیدلست آن   ثنا از بر دعا کرد مقصور
ثناخوانی نباشد پیشه او   ولیکن بر دعاگو نیست مقطور
بود تا نوربخشا صبح روشن   بود تا ظلمت افزا شام دیجور
ولیت باد از لطف تو خوشدل   حسودت باد از قهر تو مقهور
مر آن را صبح چون شام سیاهان   مر این را شام چون صبح نشابور

در منقبت ولی مطلق قائم برحق حضرت مهدی عجل الله فرجه و سهل مخرجه

این منم شاها بدرگاهت امان آورده ام   خود امان از فتنه آخر زمان آورده ام
این منم در پیشگاه حضرتت از جور چرخ   سینه سوزان و چشمی خون فشان آورده ام
این منم بر درگهت تا رحمت آری از نیاز   چون گدایان ناله و آه و فغان آورده ام
این منم از ننگ دون طبعی خلاصی جسته ام   وین منم از فخر سر بر آسمان آورده ام
این منم از قعر دوزخ خویش را افکنده   بر فراز ساخت باغ جنان آورده ام

این منم کز خاک درگاهت بکف جز و مدیح　　همچو عمان طبع را گوهرفشان آورده‌ام

این منم با تنگناهای ز جور آسمان　　نامه را در وصف تو عذب اللسان آورده‌ام

تا غبار آستانت را کشم بر دیدگان　　حلقه‌سان سر بر در این آستان آورده‌ام

گرچه بشکستم جهان بر خاک درگاهت عزیز　　تا که گردم خاک مشتی استخوان آورده‌ام

بود قدم تیر و مویم مشک تاتاری کنون　　موی چون کافور و قدی چون کمان آورده‌ام

بود دل چون غنچه‌ام خندان و رخ چون ارغوان　　آن چو لاله خون و این چون زعفران آورده‌ام

هستم آن بلبل که بودم دور از گل فرودین　　جا بگلشن از تقاضا در امان آورده‌ام

تا توانائی دهی از لطف خویشم بر درت　　جانی از غم خسته جسمی ناتوان آورده‌ام

جامه جان تا فرو شویم ز لوث معصیت　　دجله‌ها از دیده تا دامن روان آورده‌ام

رنجها بکشیده‌ام از هفت اختر تا کنون　　خویشتن را من برون زین هفت خوان آورده‌ام

رستمیها کرده‌ام کاوس جان از حبس دیو　　بر سریر سلطنت تا حکمران آورده‌ام

نفس دیو و جان چو کاوس است و تن مازندران　　یک تنه کاوس از مازندران آورده‌ام

جان بلب آمد مرا تا از جفای روزگار　　نیم جانی بر در دارای جان آورده‌ام

هست ز خلق آشکارا ز آه آتشبار من　　آتشی در سینه همچون نی نهان آورده‌ام

تا که برهاند مرا از فتنه دجال نفس　　التجا بر در که صاحب زمان آورده‌ام

بام از سنگ حوادث زین سپس ایمن بود　　زانکه بر شاخ بلندی آشیان آورده‌ام

بر کف از بهر نثار مقدم زوار او　　گرچه جان دارم متاعی رایگان آورده‌ام

حضرتش را هدیه‌ام گر در نماید در قبول　　صدق و اخلاص و ارادت ارمغان آورده‌ام

هر کسی را تحفه بر دست و من چون پیرزال　　بیع یوسف را بکلاف ریسمان آورده‌ام

پادشاهان جهان کوتاه کمربندی کنار　　کز شهنشاهیش حرفی در میان آورده‌ام

تا مگر گویم مدیحش را　بآئین دگر　　مطلعی از نور رای امتحان آورده‌ام

داورا تا وصف ذاتت در بیان آورده‌ام　　آشکارا آنچه بود اندر نهان آورده‌ام

دید حق گر خلق را مقصود ور نی من خلق را　　آینه روی خداوند جهان آورده‌ام

تا مشام جان معطر کردم از آن شمیم　　بوی رحمن چون پیمبر از یمان آورده‌ام

خلق را تنزیل دیگر در بیان نعت تو　　همچو جبریل امین از آسمان آورده‌ام

پایه قصر جلالت　مر مرا معلوم نیست　　گرچه از عقل نخستین نردبان آورده‌ام

معنی حسن جمالت در بیان تا آورم　　غیر از این منطق که میدانی بیان آورده‌ام

فیض روح قدس چون همدم شدم در مدح تو　　خلق را اعجاز روح الله عیان آورده‌ام

چون گل رویت بیاد آورم از گلزار طبع　　مدحتت را گلستان در گلستان آورده‌ام

تا خیال سرو قدت را نشانم در ضمیر　　خاطرم را بوستان در بوستان آورده‌ام

ای پی جمعیت دلهای جانبازان تو　　از سر زلف پریشانت نشان آورده‌ام
تا ز جعد مشکبوت شمه‌ای سازم بیان　　مشک تبت کاروان در کاروان آورده‌ام
داستان مدحت پایان ندارد گرچه من　　مدحت را داستان در داستان آورده‌ام
کردم از خویت بیان رمزی از بوی بهشت　　نفحه بهر دماغ قدسیان آورده‌ام
بهر خواندم گر گفت استغفرالله زین سخن　　قطره هم شان بحر بیکران آورده‌ام
ذات را خورشید خواندم توبه کردم زین کلام　　ذره با مهر درخشان توامان آورده‌ام
گرچه یزدان راست بی مثلی و قرین ذات تو　　چرخ گوید بالله ار در صد قران آورده‌ام
خود یقین دارم که قدرت برتر است از هرچه هست　　حاش لله غیر از این گر در گمان آورده‌ام
بر فراز منبر نه پایه افلاک من　　مدحت را از ملایک مدح‌خوان آورده‌ام
گوهری گر بحر گوهرزای طبعم شد پدید　　گوشوار گوش عرش و عرشیان آورده‌ام
خار بادا در دو چشم روضه‌ات تا دیده‌ام　　گر صفتی از بهشت جاودان آورده‌ام
خاک بادا در دهانم خود اگر با عدل تو　　بر زبان نامی من از نوشیروان آورده‌ام
آنچه در شان نبی فرمود یزدان در نبی　　در مدیحت جمله را من ترجمان آورده‌ام
از شرار تیغ دشمن‌سوز تو کردم حدیث　　دشمنان را زین خبر آتش بجان آورده‌ام
آتش دوزخ بجان دشمنان افکنده‌ام　　آب کوثر در مذاق دوستان آورده‌ام

خامه‌ام مر خصم را ثعبان آشکار شد　　معجز موسی بن عمران در بیان آورده‌ام
تا ز لعل شکرینت حرفی آوردم بلب　　تنگهای شکر از هندوستان آورده‌ام
شهد می‌بارد بجای نی شکر از خامه‌ام　　تا بمدحت خامه را رطب اللسان آورده‌ام
گرچه پیرم گرد دور روزگار از عشق او　　شورشی اندر دل پیر و جوان آورده‌ام
تا براق طبع را در مدحتش جولان دهم　　عرصه جولانگهش را لامکان آورده‌ام
گوی بازی تا کنم با همگنان در مدح او　　از هلال و مهر گوی و صولجان آورده‌ام
تا ز دریای غمم کشتی بساحل آورد　　زورق دل را ز عشقش بادبان آورده‌ام
چون ز عشقش بادبان آورده‌ام کشتی دل　　از میان لجه غم بر کران آورده‌ام
تا که سر بنهاده‌ام بر خاک درگاهش ز عجز　　از سعادت با تفرق فرقدان آورده‌ام
توسنی افلاک را بنهاده‌ام بر پشت بار　　توسن ایام را در زیر ران آورده‌ام
تا بعزم خاک‌بوسی درش گشتم سوار　　عزت و اقبال و دولت هم عنان آورده‌ام
پشه بودم زیر پای پیل از لطف او　　زیر پای خویشتن پیل دمان آورده‌ام
گرچه صیدی بس ضعیفم لیک از تایید عشق　　سلسله در گردن شیر ژیان آورده‌ام
گردن طاعت ز بهر خدمتش تا خم براست　　زیر فرمان گردن گردنکشان آورده‌ام
بدهم از کف دامن وصلش که بعد از شصت سال　　با هزاران رنج گنجی شایگان آورده‌ام

دردها بود دم بدل زین کو رشت برگرده
برده او را از نیکی راز دان آورده ام

تا ظهور موکبش نزدیک گردد روز و شب
دست حاجت من بسوی آسمان آورده ام

تا ببینم روی او پیوسته از بهر دعا
رو بدرگاه خداوند جهان آورده ام

بشکند تا جیش اعدا از دعای نیم شب
لشکرش را هدیه من حرز جان آورده ام

روز این دجالیان تا تیره سازم همچو شام
دود آهی هر سحر تا آسمان آورده ام

تا عدویش را کمین گیرم کر از روی صدق
هر نفس تیر دعایی در کمان آورده ام

از دعای صبحگاهی لشکر اسلام را
از پی نصرت درفش کاویان آورده ام

عذر من بپذیر شاها در مدیحت قافیه
گر مکرر کرده ام یا شایگان آورده ام

بود منظورم که افزونتر شود جزء مدیح
شعر آورده ام نه رسم شاعران آورده ام

چون بهر بیتی ز فردوس برین بیتی دهند
در مدیحت انچه تکرار از آن آورده ام

ورنه وصف من کجا و ذات پاک تو کجا
قطره تر در محیط بیکران آورده ام

چون دعای دولت خوشتر ز طول مدعاست
بر دعا زان روی ختم داستان آورده ام

من دعا میگویم و کروبیان آمین همه
در اجابت پاک یزدان را ضمان آورده ام

بندگی درگهش بیدل چو به از خواجگیست
خویشتن را در شمار بندگان آورده ام

در ورود موکب شاه جهان و شکارگاه طهران

یک دست جان و یک دست جام
بود یار را تا سر پی باکدام

سری پر ز شور و دلی پر ز شوق
شدم تا ببالین او شادکام

ز شادی چه برخواست آن ماه رو
چو ماهی که آید برون از غمام

درخشنده رویی که گفتی مگر
از او روشنی کرده خورشید وام

بیاراست روی و بپیراست موی
بپوشید جامه بنوشید جام

همی بیخت هر لحظه عنبر ز زلف
همی ریخت هر دم طبرزد ز کام

چو بنشست بنشست آشوب خلق
چو برخاست برخاست غوغای عام

رخش مهر خواندم برافروخت چهر
سخن ماند اندر دهن ناتمام

لبش شهد گفتم زنش کرد روی
بتلخی سرودم که بر خند کام

دهان گفتمش غنچه بشکفت و گفت
سخن گرچه کم بیچه بهتر ز خام

کمان گفتم ابرو و زلفش کمند
مژه خنجر و چشم مستش مدام

گره زد بر ابرو که گر دشته
بیابید ان طره مشک فام

کمان از کجا گفت و ابروی من
نسنجیده تا چند گویی کلام

از آن صید مرغان صحرا کنند
و زین صید مرغ دل مستهام

کجا ناف آهو و چرم گوزن
کجا چین زلف من و خم خام

ازان آهوی مشکل آید به بند ٭ وزین شیری آسمان در افتد بدام
دگر باده مستی دهد ٭ ساقیا مرا چشم مستی فزاید ٭ مدام
کمر گشتش موی در تاب شد ٭ که هر نکته را هست جا و مقام
قدش سرو گفتم خرامش گرفت ٭ کمیت سخن باز ماند از ٭ خرام
سراسیمه ماندم همان جا بپای ٭ زبان خشک و دیده تر و خشک کام
که ناگاه باز آمد آن شد خوی ٭ خوی افشان و خندان لب شادکام
ز گرمی بافسرده تن داد جان ٭ بنرمی رمیده دلم ٭ کرد رام
بصد عشوه بگشود ٭ تنگ شکر ٭ وزان پس بشیرینیم برد نام
که گر خاک شد بیدلت استخوان ٭ مخور غم که العشق یحیی العظام
بدو گفتم ای ماهت از دل ٭ مطیع ٭ بدو گفتم ای مهرت از جان غلام
بگو تا چگویم ترا چیست رای ٭ بگو تا چه خوانم ترا چیست کام
بگفتا بود چون ترا ٭ نغز گفت ٭ بگفتا بود چون ترا خوش کلام
بگو وصف خاقان انجم حشم ٭ بخوان مدح دارای جم احتشام
خداوند مال و خداوند جاه ٭ خداوند کام و خداوند نام
خداوند تایید و نیروی و بخت ٭ که دهرش مطیع است و چرخش غلام

جهاندار ٭ فتحعلی پادشاه ٭ خدا را مهین نعمتی بر انام
جهان و جمالش چو مهر و فلک ٭ سپهر و جلالش چو تیغ و نیام
کفش ابر بارنده بر کوه و دشت ٭ رخش مهر تابنده بر خاص و عام
سحاب کفش دایه عالم رضیع ٭ ولی دایه مهربان تر ز مام
نه آن دایه را خستگی از رضاع ٭ نه آن طفل را تا قیامت فطام
بقد و برخ طوبی ٭ است و بهشت ٭ بموی و ببو سنبل و عود خام
برزم اندرون آتش است و گیاه ٭ ببزم اندران نشاه است و مدام
اگر خشم گیرد جهانسوز برق ٭ وگر رحمت آرد روان بخش جام
بگیرد چو چاچی ٭ کمان را بچنگ ٭ برآرد چو هندی پرند از نیام
فلک زار گرید بر رویینه تن ٭ جهان سوگ گیرد ابر پور سام
سهامش بعدوان اشد العذاب ٭ حسامش بخصمان الد الخصام
بود لازم رافت او وجود ٭ بود تابع سطوتش ٭ انعدام
کسی را که حرمت ٭ نهد آدمی ٭ جهان جاودانش کند احترام
جهان زاید ر گاه او التجا ٭ شها زاید امان او اعتصام
بنائی که معمار ٭ عدلش نهاد ٭ نیاید دگر ره در و ٭ انهدام

جهان بست زنجیر عدل ✤ از نخست	که هرگز نمیدید کس ✤ انفصام
وجود شه آمد قوام جهان ✤	که تن بی روان می نگیرد قوام
جهان داور اروزکاریست دیر	که خصمم بود چرخ ناخوش خرام
بمن شادی دهر کرده است غم	بمن عیش گیتی نموده حرام
همی خار شکند همارم بپای ✤	همی زهر ریزد مدامم ✤ بجام
نگردد سپهرم ✤ دمی بر مراد	نباشد جهانم دمی بر مرام
مرا دور از حضرت شه بماند ✤	که هرگز گیتی نماناد ش نام
کرم یاری آید دمی لطف شاه	بکیفر کشم از فلک انتقام
بفیروزی داور کام بخش ✤	بفر شهنشاه فرخنده ✤ کام
کشم بختی چرخ را در مهار ✤	زنم توسن آسمان را لگام
ز هم بشکنم گنبد لاجورد ✤	بهم بر زنم چتر فیروزه فام
وگر از پی کینه ام چرخ پیر ✤	بکف گیرد از مهر رخشان حسام
مرا هم بود از قد خم کمان ✤	مرا هم بود ز آه سوزان سهام
بدوزم بیک تیر این نه پرند ✤	بسوزم بیک شعله این سقف بام
نه هفته است کز شهر ری شهریار ✤	برون رفته است و بر من سه عام

جز نیم چو پیران پاد شباب ✤	غمینم چو طفلان ز هجران مام
زبان بسته چون روزه داران صبح	جگر خسته چون دردمندان شام
هراسان ز خفقان چو دکان نغار	گریزان ز مردم چو مرغان ز دام
فزونست از هشت روزم که گشت	نهان اختر بخت اندر ✤ غمام
قریبست بر عضوم انفصال ✤	سریعست بر پیکرم انعدام
ولی یک امید ✤ هر ساعتی	رساند بگوشم زغیب این پیام
که تا چند بنشسته و مستمند ✤	که تا چند دلخسته و مستهام
نه شادی گیتی بود بر قرار	نه اندوه دوران بود بر دوام
ز خلوت کنون بایدت احتراز	بعشرت کنون شایدت اهتمام
نسیم بهارت وزد در بدن ✤	شمیم بهشتت رسد بر مشام
تنی نغز مینو چو طاوس ✤ مست	می سرخ مینوش چو خون حمام
مرا این طرب از چه است و کیست	مرا این نشاط از کی و کدام
شهنشاه رکوه زین عیان ✤	دو با شیر را کوه آمد کنام
فراز سپهر است رخشنده مهر	دو با خنگ شه راست زرین ستام
که شاه باز آمد از صیدگاه	که شد از جهان بر درش ازدحام

گر آمد از پشت توسن زیر   گر جابا پوان گزید از خیام
گر پا پرا و رنگ زرین نهاد   گر داد مر خلق را بار عام
نهم چرخ شد جای تابنده ماه   و یا شاه بر تخت دارد مقام
به بیهوشی این نعمتم باهشی است   به بیداری این دولتم یا منام
چو پایان ندارد دعا بر شش   همان به سخن را دهم اختتام
بود تا که هر هفته هفت روز   بود تا که سی روز ماهی تمام
بود تا بهر هفته آدینه   بود تا بهر سال ماهی صیام
بداندیش جاهت بهر سال و ماه   نکوخواه قدرت بهر ماه و عام
زغم رسته چون صبح آدینه طفل   جگر خسته چون بر شام صیام
بود تا که خوشتر سفید از سیاه   بود تا که بهتر ضیا از ظلام
ولی ترا شام تیره چو صبح   عدوی ترا صبح روشن چو شام

ایضا در ذم دنیا و منقبت حضرت خاتم الانبیا

حیله سازی مشعبد است جهان   نقشها دارد آشکار و نهان
دلربائیست شوخ و پر نیرنگ   دلستانیست نغز و پر دستان
نوعروسیست گرم و خوش منظر   چاپلوسیست نرم و چرب زبان

غازه از خون جسم یاران   سرمه از خاک پیکر اخوان
گسترانیده خوان رنگارنگ   وندر آن چیده نعمت الوان
روز و شب از پی فسونسازی   خلقی آورده جمع بر سر خوان
مهربانیش جمله لاف و گزاف   میزبانیش جمله مکر و فسان
خوان نهد از برای مهمان لیک   در عوض بستاند از وی جان
دشمن جان خویشتن باشد   هر که بر خوان او شود مهمان
لقمه‌اش پاره تن قیصر   کاسه‌اش کاسه سر خاقان
باده ناب اوست زهر اجل   ساقی بزم او بود دوران
کام از وی مجو که اژدرهاست   مفکن خویش در دم ثعبان
جهد کن تا فریب او نخوری   هان و هان گفتم ای برادر هان
ای بسا سرو قد سیم اندام   وی بسا ماهروی غنچه دهان
که ندیدشان مثال در گیتی   که نبدشان همال در دوران
لعل لب شان ز گفتگو خاموش   سرو قد شان به زیر خاک نهان
بوستانیست این جهان خرم   آن بهارش و لیک باد خزان
صد هزاران هزار چون من و تو   آمدند و شدند زین بستان

بوستان همچنان بجاست هنوز   گل بیاخشت و عندلیب هنوز
خوش سرا نیست اینجهان لیکن   نه مرا و ترا در است و نه دربان
صبح کالای هستیش ببرند   هرکه بگشت دران گرفت مکان
ای که ازین جهان همی گذری   چند فکر جهانی و گذران
عیش جاوید چون طمع داری   زین سرایی که نیست جاویدان
کافر استی و اگر مومن   گر گدا باشی و اگر سلطان
خواه باشی سعید و خواه شقی   خواه باشی تو پیر و خواه جوان
ایمنی زان مجو که نیست امین   مطلب زان امان که نه بدامان
نه ابابکر ازان بجا نه عمر   نه ابا ذر بماند و نه سلمان
یاد دار و زمانه تا بوده است   هم ز ضحاک و هم ز نوشیروان
هان کجا رفت برزو بیژن   هان چه شد گرز رستم دستان
خود گرفتم بمال قارونی   یا که در جاه بر همه سلطان
رفت در خاک دولت قارون   رفت بر باد تخت و تاج کیان
تختشان گشته تخته تابوت   تاجشان هست خشت گورستان
آنکه بر آسمان زده خرگاه   وانکه ایوان رسانده بر کیوان

همه را

همه را حفره‌ای گور مقام   همه را توده‌ای خاک مکان
قدر بود ار عروس گیتی را   سه طلاقش نداده شاه جهان
دست حق پشت دین و جان نبی   ابن عم رسول عالمیان
آنکه نازل بشان او تنزیل   وانکه مبعوث شد بانس و بجان
احمد مرسل آنکه نعتش را   ذکر کرده خدای در قرآن
آنکه نه آسمان قرینش را   می نیارد بصد هزار قران
نی غلط گفتم آن شهنشاهی   که وجود سپهر هست ازآن
اوست دارای دهر از خالق   او خداوند خلق از یزدان
ممکنی او بقدرت واجب   واجبی او بکسوت امکان
هر چه جستیم غیر ذاتش نیست   ظاهر و باطن آشکار و نهان
خاتم و صادر نخستین است   اول و آخر پیام آوران
ما باو قائمیم و او بر ذات   ما بجان زنده او دهنده جان
جمله چون ذره‌ایم و او خورشید   جمله چون قطره‌ایم و او عمان
پایه استوار نه گردون   پیش طاق رواق نه ایوان
مشعل افروز بارگاه وجود   شرف اندوز عالم امکان

پیشوا صور شد و او معنی — صفا پیکر اند و او چون جان
نتوانم سرود مدحش را — که فزون تر بود ز حد بیان
من کم از قطره در مقابل بحر — او فزونتر ز بحر بی پایان
خرد و درک وصف او حاشا — که در این پرده ره نبردگان
وهم در وصف او بود واله — عقل در ذات او بود حیران
درس فرمای آدم و ادریس — حکمت آموز عیسی و لقمان
در دبستان علم و معرفتش — بو البشر کودکیست ابجد خوان
ننوشته خط و نخوانده کشید — زرکتاب همه خط بطلان
زیب افزای عرش از نعلین — زیب بخشای چرخ از یکران
پیش زانجا د انز زمان و زمین — بیشتر از وجود کون و مکان
گوهر ذات او درخشان بود — نور پاکش چو آفتاب عیان
گر نبودی وجود گوهر او — از زمین و زمان نبود نشان
خلق را نعمتیست از خالق — دهر را رحمتیست از رحمن
بندگان راست هادی نجدین — عاصیان راست شافع عصیان
زرکف اختیار او باشد — لطف و قهر خدای عالمیان

لطف او را ملامتی فردوس — قهر او را نشانه نیران
دل و دستش چو بخشش آغازند — کمترین جود اوست قلزم و کان
روز محشر که انبیا باشند — همه در کار خویشتن حیران
جملهٔ عاصیان باو دارند — چشم امید گر همه شیطان
نتوانم نوشت مدحش را — یکی از صد هزار در دیوان
پیش از نیم مجال گفتن نیست — که ندارد مجال نطق زبان
کیست بیدل که مدح او گوید — علم الله خالق الانسان

در مدح اعلیحضرت شهریار و شکوه از فلک کج رفتار

دلم از غمزه بردی و بازم قصد جان کردی — ز من جور و جفا چند آنکه جانا میتوان کردی
پریشان چون نمودی آن مجعد زلفکان رخ — بسی چون نافه خون اندر دل این ناتوان کردی
بیفکندی از سر باز آن معنبر گیسوان برپا — زمین پر خرمن سنبل هوا عنبرفشان کردی
ببردی صبر و هوش از من از آن زلف و از آن عارض — سرم را بخرد ماندی تنم را ناتوان کردی
دلی بودم چو غنچه خرم و رویی چو لاله خوش — دلم خون همچو لاله لاله ام چون زعفران کردی
نشاید تا که مهر عارضت بر روزن چشم — بران رخشنده عارض زلف مشکین سایبان کردی
من و تو هر دو گیتی را دگرگون کردیم — من از دیده جهان دریا تو از رخ گلستان کردی

قدی چون تیر بودم موی چون مشک ختن اینک
تو کردی مشک من کافور و تیر من کمان کردی

بدستان بردی از دستم دل از آن زلف فتنه‌گر
ز حسن خویش و عشق من یکی داستان

بمن چندان ستم کردی که دشمن رحم آوردم
نمیگویم چنین اید وستا بامن چنان کردی

برآرد چرخ از مهر و هلالش گوی و چوگانی
تو گوی آوردی از روی و ز زلف صولجان

اگر در بوستان سرو است و اندر باغ باشد گل
سرایم زان قد و رخ شرم باغ بوستان کردی

وگر بر آسمان بپسندد مردم آفتابرا ۞
مرا زیم از درخشان روی رشک آسمان کردی

ز تنگی در گمان بودند گت باشد دهان یا نه
سخن گفتی و از خلق جهان رفع گمان کردی

بشوخی گفتمت کاین موست چون خوانم میان من
کمر بستی بنحون سپدل موی میان کردی

ز لعل شکر افشان و ز زلف عنبر آگنت
کنارم را چو بزم خسرو صاحبقران کردی

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه از رحمت
خداوندش همی بر خلق گیتی مهربان کردی

نکو هر همچو خور چون پاک آمد سایه یزدان
از آنش پاک یزدان آفتاب خسروان

ز روی و رای گیتی زینت چارم فلک دادی
بخلق و خلق عالم زینت هشتم جنان کردی

ز صولت بره را در کام سرحان جای گردیدی
ز سطوت صعوه را در چنگ عنقا آشیان ۞

همی از عدل گرگان دوستدار گله آوردی
همی از پاس شیران غمگسار آهوان کردی

ز خون تا رقمر را گردن طوق بنهادی
سر گنجشک را از بال شاهین سایبان کردی

بالوان چهره اندر چهره مهر فلک سودی
بمیدان پنجه اندر پنجه شیر ژیان کردی

بروز رزم در میدان ز مردی ترکش تکمیها
که از گرز و کمند و تیر و شمشیرت عیان کردی

از ان ترک زحل خستی و زین ترک فلک بستی
از آن کوه گران سفتی و زین دریا روان کردی

فکندی ناوک پران گرفتی خنجر بران ۞
سپر اسلحه سفتی زین بسی سپر از ان کردی

ز تستم بادپا دان اژدهاوش نیزه در هیجا
بسی تن در مغاک اندر بسی سر بر سنان کردی

فلک ذره دید سر اندر سر از بیم بکاشت
چو دستی همچو تیر و دست دیگر چون کمان کردی

بیک حمله دو نیمه کردی از تیغ اسپر گردون
وزان مهر و مهی پیدا البطح آسمان کردی

گرفتی کشوری تا قبضه شمشیر بگرفتی ۞
شکستی لشکری تا رخش را چابک عنان کردی

بیک بس توده عنبر اکه از نعل جهان پیما
بیک بس کردن دشمن که از گرز گران کردی

بمیدان سندان شکن گزنت جهان پر ز دشمن
وزان الماس گون تیغت زمین لعل سان کردی

جهان روشن چو مهر چرخ کردی ازچه از چهرت
ز میدان و غار بخت شاهی چون مکان کردی

صف اندر صف غلامان و رده اندر رده شاهان
گران بر دستشان دامن چو کف ادرفشان کردی

کرم از زر خالص بدره اندر بدره بنمودی
عطا از دیه چین کاروان در کاروان کردی

ز بس ناخواسته مدحگران را خواسته دادی
چو بیدل عالمی مدحت سرا و مدح خوان کردی

جهان دارا سوالی باشدم ای آنکه از عدلت
جهان آسوده کمتر قیصروان تا قروان کردی

یکی را گاه بگرفتی یکی را جاه افزودی | یکی ناکام بنشاندی یکی را کامران کردی
یکی را بال و پر جستی یکی را دست و دل دادی | یکی را ناتوان ماندی یکی را باتوان کردی
یکی را رخت بفکندی یکی را تخت بنهادی | یکی را غرقه در دریا یکی را بر کران کردی
یکی را انچنان لاغر یکی را انچنان فربه | یکی را پشه مسکین یکی پیل دمان کردی
بسا بی برگ شاخی را که برگ و بار بخشیدی | بسا ویرانه کاخی را که باغ و بوستان کردی
بسا ناخورده رود و را ز دو کام روزی ده | بسا نادیده سفره باب را گسترده خوان کردی
بسا از خاک تیره چشمه روشن پیاوردی | بسا از چشمه خورشیده بحر بیکران کردی
بسا شاخ نباتی کش نمودی نخل بارآور | بسا برگ گیاهی کش چو شاخ ارغوان کردی
بسا خار سیه سر را که آب سرخ گل دادی | بسا خاک سیه دل را تاب زر کان کردی
بعالم خواستی هر چیز از ایزد همان دادت | بگیتی خواستی هر کار چون ایزد همان کردی
پس از عمری شهنشاها ز خیل بندگان از چه | مرا از چشم افکندی نظر بر دیگران کردی
سپنده منت گر گفتم بگو تا لب فرو بندم ✢ | وگر جرم دگر دارم چرا از من نهان کردی
اگر پیری گناه آمد گناه چرخ ✢ افزونتر | چرا ار درگهت از لطف او را پاسبان کردی
وگر گویی که نتوان پیر را کردن جوان چون من | جهان پیر را از نو بعهد خود جوان کردی
وگر گویی که بخت بد نشان ننگ کرد اندر من | چو من بس تیره بختان را بگیهان حکمران کردی

وگر گویی نیم درخور و خدمت این چنین باید | ولی ار بهر حجت مر مرا کی امتحان کردی
غلط گفتم ستغفارم ببایدزین غلط گفتن | که هر چیزی که میباید چنین کرد آنچنان کردی
بهر کس آنچه میبایست داد از جود آن دادی | بهر کس آنچه میبایست کرد از لطف آن کردی
تویی چون سایه یزدان نشاید گفتش ار آنگه | چرا این را سبک کردی چرا آن را گران کردی
بمانی در جهان تا از جهان نام و نشان باشد | که گیتی را ز عدل و داد با نام و نشان کردی
خدایت سلطنت داد و جهانداری جاودان | که بر خلق جهان گیتی بهشت جاودان کردی

در مدح شهریار جهان و شکایت از ابنای زمان

خسروا بیدل بملک فارس بیجان تا کی | تنگدل بیدوست اندر تنگ زندان تا کی
آنکه بودش از گل رویت چو بلبل صد نشاط | موکنان مویه کنان با آه و افغان تا کی
آنکه بر سر بود از لطف تو تاج عزتش ✢ | چون یهودان خوار از زشتی یهودان تا کی
آنکه بودش آب رو از خاک بوسی درت | دور از خاک درت با خاک یکسان تا کی
آنکه بودش دل چو گل شگفته از دیدار دوست | چاک چاکش سینه از پیکان عدوان تا کی
آنکه بر دامان عدلت داشت دست اعتصام | پاره از ظلمش گریبان تا بدامان تا کی
دیوساری چند در ملک تو عامل گشته اند | دیو در ملک تو عامل ای سلیمان ✢ تا کی
ابلیسی چند در شیراز رنگ آدم نماند | روضه خلد برین ماوای شیطان تا کی

۲۱

دود ظلم از شرق تا غرب جهان بگرفته است ... آفتاب معدلت اندر خراسان تا بکی

فارس ویران شد شاهنشاه ترک از بنگو ... آخر این تخت سلیمان بی سلیمان تا بکی

عهد شاهنشاه اسلام و بغارت میبرند
کافران پیوسته اموال مسلمان تا بکی

حاصل یکساله مان هر ساله اندر نیمروز ... پادشاهان پایمال سم یکران تا بکی

سیل یاجوجان دولت ملک از بنیاد برد ... اسکندر ملک بی بنیاد از ایشان تا بکی

دود ظلم ناکسان تا چند باشد آشکار
آفتاب عدل شاهنشاه پنهان تا بکی

تیر دشمن دوز در جیب ترکش تا بچند ... تیغ عالم سوز تو شمع شبستان تا بکی

تیر از ترکش برآور تیغ برکش از غلاف ... سر بیفکن خصم را با خصم احسان تا بکی

شرم بادت زانچه میگویی که باشد جای شرم
شکوه در دوران شه بیدل ز دوران تا بکی

تمه القصاید بعون الله

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مراثی بند اول در مرثیه حضرت رسول

چون خاطر رسول ازین خاکدان گرفت | روحش هوای کنگره لامکان گرفت
گردید ناتوانش تن و تن بمرگ داد | دلتنگ شد ز زندگی و دل ز جان گرفت
بنهاد سر به بستر و شیر خدا ز مهر | بر سینه همچو جان تن آن ناتوان گرفت
با آنکه در غدیر خم از امر کردگار | عهد امامت علی از امتان گرفت
میخواست فاش تر کند آن راز آشکار | دست قضا ز فارس عزمش عنان گرفت
یعنی که خواست نامه و کلکی که تا ز حق | عهدی بگیرد او که خدای جهان گرفت
از کفر داد نسبت هذیان با و عمر | کرد آشکار کفر و خلاف نهان گرفت
ناگاه بانگ قابض ارواح شد بلند | نوعی که لرزه در تن جان جهان گرفت
اذن دخول یافت چو از حضرت رسول | بردش نماز و دست ادب بر میان گرفت
گفتا که دوست خواسته اینک وصال دوست | این مژده داد و مژده بها نقد جان گرفت

از دام

از دام تن چو طایر روحش خلاص یافت | ازین جهان بگلبن آشیان گرفت
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند | هم گریه بر ملایک هفت آسمان گرفت
با انبیا چو ماتمیان در فضای قدس | روح الامین عزای شه انس و جان گرفت
یوسف بصحن خلد بتن پیرهن درید | عیسی ببام چرخ ز سر طیلسان گرفت
خورشید خون گریست در آندم که فاطمه | معجر ز سر کشید و بکف گیسوان گرفت
ارکان عرش شد متزلزل چو جا بخاک | نعش نبی ز دوش امام زمان گرفت
کاش از زمان که جان جهان از جهان شدی | یکباره آسمان و زمین بی نشان شدی

بند دوم در مرثیه حضرت خیر النساء علیها التحیه والثنا

زین خاکدان چو حضرت خیر البشر گذشت | چرخ آنقدر گریست که آبش ز سر گذشت
شیر خدا بسلسله در کار و سامری | بنگر چها بفاطمه بعد از پدر گذشت
چشم جهان ندیده و نشنیده گوش دهر | بر عترت نبی آنچه که از عمر گذشت
اول بنای خانه دین را خراب کرد | وانگه شرار کفرش از افلاک برگذشت
افروخت آتشی بدر خانه علی | کز سینه رسول خدا آن شرر گذشت
وانگاه زد بپهلوی زهرا ز کینه در | آنسان که از جهان بهمان صدمه درگذشت
زاهل بیت طاهره زان زاده زنا | گویم هر آنچه بیش از آن شر گذشت

چشم علی پر آب و دل مصطفی کباب — در حیرتم چها به شبیر و شبر گذشت

شد کشته در سقیفه ز کید عمر حسین — در کربلا شهادت آن شه اگر گذشت

آل علی به ناله و فریاد از عمر علیه اللعن — تا روز حشر فاطمه را داد از عمر

بند سیم در مرثیهٔ قدوهٔ اهل یقین حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

چون زین جهان بتیغ ستم بوتراب شد — از سیل کفر خانهٔ ایمان خراب شد

سر رشتهٔ قضا بقدر داد روزگار — آمال در درنگ و اجل در شتاب شد

شیرازهٔ صحیفهٔ دین نبی گسیخت — چون از میانه مصدر ام الکتاب شد

افروخت آتشی ز دم تیغ آبدار — دست قضا کزان دل عالم کباب شد

از ضربتی بفرق علی کافری ز کین — کز فرق تا قدم همه از خون خضاب شد

بر روی مصطفی چو سر زندگی نداشت — فرق شکافته سر آن جناب شد

از رشک شد که عرش برین سرنگون شود — در بارگاه قدس ز بس انقلاب شد

پیدا ز دود ظلم برخسار مه کلف — پنهان ز گرد فتنه رخ آفتاب شد

افلاک راه خسته دلان سوخت سر بسر — گیتی ز اشک ماتمیان غرق آب شد

بالا گرفت سیل سرشک جهانیان — تا آنقدر که چرخ برین چون حباب شد

سوزد از آن جفا جگر قدسیان هنوز — خم مانده زان ستم کمر آسمان هنوز

بند چهارم در مرثیهٔ حضرت امام حسن علیه السلام

باز از غم که خلق جهانند در حزن — باز از عزای کیست که گریند مرد و زن

باز این چه رستخیز که برخواست از زمین — باز این چه شورشی است که پیداست در زمن

باز این چه ماتم است کزان تازه داغ دل — باز این کدام سوگ گران نو غم کهن

این فتنه از که بار که انفس در اضطراب — این محنت از چه بار که آفاق ممتحن

از ناخن جفای که مه را رخ خراش — وز دست ظلم کیست که خورشید سینه زن

روح الامین بناله و زاری ز بهر کیست — خیرالبشر ز گریه چرا شد ز خویشتن

از بهر دفن جسم که با چشم خون فشان — دارد بدست فاطمه کافور با کفن

از مرگ کیست باز که در خلد بوتراب — بر تن ز تاب درد قبا کرده پیرهن

دست غم از چه روی ببر میزند حسین — زینب ز غصه جامهٔ جان چاک زد بتن

چشم علی پر آب و دل مصطفی کباب — گویا بود مصیبت سلطان دین حسن

نوبادهٔ رسول و جگر گوشهٔ بتول — کز کید این زمانهٔ جانکاه دل شکن

کجرعه آب میش بخورد و فزون رصد — هفتاد پارهٔ جگرش ریخت در لگن

افسوس کز جفای غم افزای روزگار — افغان که از ستیزهٔ دوران پرفتن

انگشتری ز دست سلیمان ربود دهر — وز کینه ساخت زینت انگشت اهرمن

تا کامران معاویه گردد در این جهان ٭ زهر ستم بکام حسن ریخت آسمان ٭

بند پنجم آغاز مراثی جناب سید الشهدا علیه السلام

کلک قضا نوشت چو منشور ابتلا ٭ عنوان نامه کرد رقم نام انبیا ٭

یعنی محنت بلا کسی اندر جهان نه زیست ٭ از بو البشر ز خیل رسل تا مصطفی

هر یک بقدر مرتبه گشتند ممتحن ٭ وز انبیا رسید چو نوبت باولیا ٭

شد فاطمه ز ظلم عمر از جهان نخست ٭ وانگه شهید تیغ ستم گشت مرتضی

آمد زمان محنت سلطان دین حسین ٭ چون زین جهان بزهر جفا رفت مجتبی

با اهل بیت آتش دلخسته راز کین ٭ آورد از مدینه فلک سوی کربلا

پس سروهای گلشن دین جملگی فکند ٭ از تیغه تیز شیره مردان ز پا

کرد آنچه داشت ظلم بآل علی بلی ٭ افزون هر آنچه مرتبه افزون بود بلا

با شاه دین ز کرب و بلا دور روزگار ٭ کرد آنچه کرد عاجزم از شرح ماجرا

پشت سپهر و پایه عرش برین شکست ٭ دست قضا نگر که جفا میکند چها

باز از فلک بآل علی قصد کین کند ٭ ظلمی نمانده است که او بعد از این کند

بند ششم ایضاً ٭

باز این چه ماتم است که عالم بر او عزاست ٭ باز این عزای کیست که صاحب عزا خداست

باز این چه شورش است که از آن مضطرب زمین ٭ باز این کدام فتنه گران منقلب سماست

این مویه بهر چیست که نه طاق پر طنین ٭ وین نوحه بهر کیست که آفاق پر صداست

هم خاک غم نشسته برخسار عالم است ٭ هم گرد فتنه خواسته تا عرش کبریاست

از بسکه دود آه برخ چرخ قیرگون ٭ وز بسکه بار غم بکر آسمان دو تاست

سکان آسمان و زمین گریه میکنند ٭ گویی که جمله کون و مکان تعزیتسراست

ماه محرم از افق غم طلوع کرد ٭ یا صبح رستخیز که هنگامه جزاست ٭

این روز خود چه روز که از شام تیره تر ٭ وین نه کدام نه که قیامت از آن بپاست

تا گوش بشنود همه را ذکر ماتم است ٭ تا دیده بنگرد همه را پیرهن قباست

افسانه گذشته بیان میکنند خلق ٭ یا خود هنوز واقعه کربلا بجاست

در شام باز نوبت شاهی زند یزید ٭ در کوفه باز رایت ظلم و ستم بپاست

از نو اسیر لشکر کین اند اهل بیت ٭ وز نو شهید تیغ جفا شاه کربلاست

در این عزا که پشت سپهر برین خم است ٭ گر خون رود ز دیده خلق جهان کم است

بند هفتم ایضاً در مرثیه

ماه محرم آمد و گردید ز آسمان ٭ طالع هلال تعزیه چون تیغ خون چکان

گردی سیاه بر رخ چرخ آمد آشکار ٭ کز چشم خلق پرتو خورشید شد نهان

جمعی ز دود دل همه با جامه سیاه — خلقی ز خون دیده همه چهره ارغوان

از خون چشم ماتمیان سرخ رو زمین — وز دود آه خسته دلان نیلی آسمان

خیر البشر بگریه ز آواز العطش — روح الامین بناله ز فریاد الامان

زان سو فرشتگان همه در ماتم و عزا — زین سو جهانیان همه در ناله و فغان

طوفان نوح نیست عجب گر شود پدید — سیل سرشک بسکه شد از دیده ها روان

کس را مجال طاقت گفت و شنید نیست — ظلمی که رفت آل علی را ز ناکسان

جن و بشر بگریه ز فریاد فاطمه — گویا بود مصیبت اولاد فاطمه

بند هشتم الضیا در مرثیه

از آسمان بر اهل زمین چون بلا رسید — اول بلا بسلسله انبیا رسید

بر هر سری ز کین فلک جورها گذشت — بر هر تنی ز گردش دوران جفا رسید

هر کس ز محنتی بجهان شد قرین درد — چون نوبت مصیبت آل عبا رسید

بشکست سنگ حادثه دندان مصطفی — وز روبهی چها که بشیر خدا رسید

از کینه سوخت چرخ دل شاه اولیا — وز ظلم در بپهلوی خیر النسا رسید

خون شد دل رسول چو از کید روزگار — زهر ستم بکام و لب مجتبی رسید

پس آه ضربتی که زبانم بریده باد — بر حلق شاه تشنه لب کربلا رسید

وانکه

وانکه بر اهل بیت در آن دشت پرمحن — از کوفیان ز کینه چگویم چها رسید

چشم وفا و مهر از این روزگار نیست — وین چرخ را بغیر جفا هیچ کار نیست

بند نهم در هجرت از مدینه

چون از مدینه عزم سفر کرد شاه دین — از آسمان گذشت ز غم آه آن زمین

افسرده شد مدینه و دل شاد کربلا — آن از فراق در غم و شاد از وصال این

آواز الفراق شد از شش جهت بلند — بگذشت بانگ غلغله از چرخ هفتمین

صحن زمین ز گریه ابرار پر صدا — سقف فلک ز ناله احرار پر طنین

سر کرده ناله این یکی از دوری بنات — افغان نموده وان دگر از فرقت بنین

بستند بار رحلت و بس چشمهای اشک — گر سوز دل ز دیده گشادند بر جبین

رفتند رو بکوفه و زین چرخ کوژپشت — بس فتنهای خفته که برخواست از کمین

دست قضا ز کین کمر بست تیغ ظلم — پشت قدر ز ظلم زه کرد تیر کین

آمد بسوی کرب و بلا شاه دین حسین — هنگام تعزیت بود و وقت شور و شین

بند دهم در راه گم کردن

چون از زمین ماریه آن کاروان گذشت — بانگ فغان ز ردگیان بر آسمان گذشت

گم کرد راه واعجبا رهنمای خلق — بنگر بر اهلبیت رسالت چسان گذشت

هر تن که بود از غم حیرت بجان رسید
هر سر که بود از سر غیرت زجان گذشت

شطی دگر کرب و بلا گرد اشکبار
اشکی که از دو دیده زینب نهان گذشت

بار فراق قامت کلثوم خم نمود
آهش ز آسمان چو خدنگ از کمان گذشت

وز غم سکینه جامه طاقت بتن درید
از محمل او فتاد و ز تاب و توان گذشت

تا گاه آفتاب امامت نمود روی
وز روی التفات بر آن بیکسان گذشت

چون دید حال زار غریبان در آن زمین
واحسرتا چها بامام زمان گذشت

زد خیمه چون بماریه سلطان کربلا
از نه گذشت پایه ایوان کربلا ۶

بند یازدهم در شهادت مسلم ابن عقیل

چون سوی کوفه ابن زیاد پلید شد
دوران چرخ سفله بکام یزید شد

هر جا که بود دشمن دین امیدوار
هر جا که دوستی بجهان ناامید شد

عنقا صفت نماند بجز نامی از وفا
سیمرغ وار شرم و حیا ناپدید شد

از دود ظلم چهره افلاک شد سیاه
وز سیل اشک دیده انجم سفید شد

دست زمانه عهد امام زمان شکست
پامال کفر دین رسول مجید شد

گردون بخون آل علی عهد بسته بود
جور و جفای ابن زیادش مزید شد

در قتل اهل بیت سعادت گشاد دست
درهای فتنه را ز شقاوت کلید شد

دانی که گشت آنکه رسید از کوفیان
اول ز اهل بیت رسالت شهید شد

آن کو بکوفه کشت ز ظلم و ستم قتیل
ابن عم حسین علی مسلم عقیل

بند دوازدهم وقایع بعد از ورود کربلا

بی مهر شد زمانه و کین جست روزگار
ظلمی که داشت چرخ نهان کرد آشکار

از گرد فتنه روی هوا گرد قیرگون
وز خون کشته صحن زمین ساخت لاله زار

سیراب خصم و داد بآل علی ع زکین
سقای چرخ آب ز تشنگان آبدار

بگرفت آب روی زمین و بر آسمان
از برق آه تشنه لبان مشتعل شرار

آن از پی وداع سوی خیمه حرم
وین تا کند جهاد بمیدان کارزار

آن یک تفی ز سینه فرستاده بر فلک
وین یک شطی ز دیده روان کرده در کنار

پژمرده شد ز آتش جانسوز تشنگی
آن گلبنی که فاطمه اش بود آبیار

وان گیسوی که آب بهشتش نشست خوش
از خاک دشت ماریه گردید پرغبار

صفها کشید دشمن و عالم سیاه کرد
پنهان ز دود ظلم و ستم مهر و ماه کرد

بند سیزدهم در شهادت قاسم ابن حسن علیه السلام

مهر سپهر عز و شرافت ز رزمگاه ۶
چون دید بیکسی عم و کثرت سپاه ۶

بهر نثار مقدم او نقد جان بکف
آورد رو بمعرکه با خیل اشک و آه

بنهاد رو بمقتل و از حجله فاطمه — برروی وی نمود بحسرت همی نگاه
تا که بصحرا تشنه لب رهنمای دین — بستند کوفیان ز سر ظلم و کینه راه
پس ضربتی که شربت کوثر چشید از آن — آمد بحلق تشنه آن طفل بیگناه
شد در عزای وی از دیده خون زمین — پوشید در مصیبت او آسمان سیاه
بس چشمهای اشک که رخ خواست از عیون — بس گردهای فتنه که بنشست بر جباه
بر سر نمود معجر نیلی عروس مهر — بر رخ کشید ناخن غیرت ز غصه ماه
چون صید تیر خورده زمین زان ستم طپان — چون پیر سالخورده فلک زان عزا دوتا
بنگر فلک بشاه شهیدان چها نمود — نابسته حجله گاه عروسی عزا نمود

بند چهاردهم در شهادت حضرت عباس ع

شاه عرب بعزم شهادت چو شد سوار — از بس گریست دیدهٔ خورشید گشت تار
دل در برش بجوش و روان آتش از دو چشم — بر دوش مشک خشک و بکف تیغ آبدار
آمد بسوی شط فرات و ز سوز دل — هر سو ز دیدگانش شطی رفت بر عذار
برداشت آب و آتش کین در عدو فکند — بر باد داد شست و بپا خواست گیرودار
آبی که برد بهر جگر تشنگان بدوش — بر خاک ریخت از سر کین شست روزگار
پر ز آب دیده دامن و خالی ز آب مشک — دست از بدن جدا و بتن زخم بیشمار

با جسم پاره پاره علمدار شاه دین — بر خاک و خون گرفت چو از پشت زین قرار
آواز برکشید که ادرکنی یا اخا ۶ — زان پیشتر که جان کنم اندر رهت نثار
بشکست امام تشنه لب از آن صدا شکست — شهانه پشت او و دل شیر خدا شکست

بند یازدهم در شهادت علی اکبر علیه السلام

زان پس شبیه ختم رسل اشرف عباد — برداشت دل ز جان و بپای پدر فتاد
گفتش پدر بگریه که ای یادگار جد ۶ — شنا وصبر زدگان را بده بباد
گویند از تو چون ز علی گفتگو کنند — بینند در تو چون ز نبی آورند یاد
جان غمین شان ز وصال تو خرم است — قلب حزینشان ز وصال تو هست شاد
پس با هزار لابه و زاری و خون دل — فرزند شاه تشنه لب از روی اعتقاد
بگرفت اذن و داد تسلی باهل بیت — بربست تیغ و بازوی مردانگی گشاد
آورد حمله بر صف روباه سیرتان — گفتی مگر که شیر خدا میکند جهاد
وز سوز تشنگی گل گلزار شاه دین — از نازکی چو روی بپژمردگی نهاد
از زین گرفت با تن صد چاک جا بخاک — در خون حلق خود لب تشنه آب داد
از پا فتاد نوگل بستان کربلا ۶ — در خاک و خون بعرصه میدان کربلا

بند شانزدهم در شهادت علی اصغر ع

چون طفل شیرخواره بکف شاه دین گرفت — زال فلک بدست جفا تیر کین گرفت
آمد بحر نگاه بی آب و سیل اشک — از چشم آسمان همه روی زمین گرفت
هم لرزه بر قوائم عرش خدا فتاد — هم گریه بر ملایک عرش برین گرفت
پس از سپاه کوفه زنید از چرخ پیر — تیر از کمان کینه ز هر سو کمین گرفت
آن تشنه کام را که بکف داشت بهر آب — شست قضا ز دست امام مبین گرفت
مشرکی سپاه مخالف چو بنگرید — بر رخ ز شرم پرده کیان آستین گرفت
آورد رو بخیمه و از شرم هر نفس — خون از گلوی اصغر و خوی از جبین گرفت
افغان که از ستیزه دوران فتنه جو — اهرمنی ز دست سلیمان نگین گرفت
بیداد بین که خانه ایمان بباد رفت — زاهل بیت ظلم ز آل زنا درفت

بند هفدهم در شهادت جناب سید الشهدا علیه السلام

چون نوبت شهادت سلطان دین رسید — بانگ فغان و ناله بعرش برین رسید
سکان آسمان همه زان غم گریستند — آنسان که بانگ نوحه بر اهل زمین رسید
بسکه گریست خون بزمین چشم آسمان — در آن مصیبتی که بر اهل یقین رسید
آمد زمین بلرزه چو آن شاه تشنه لب — بر دشت خاک ماریه از صدر زین رسید
بر حنجری که بوسه بر آن مصطفی زدی — بیداد بین که خنجر شمر لعین رسید

بر آن

بر آن لبی که احمدش از مهر میمکید — در مجلس یزید لعین چوب کین رسید
بر آن سری که دوش نبی بود جای آن — از کوفیان جفا که بر آن سر زمین رسید
از ناز پرورید شهی را که فاطمه — پس زخمها که بر تن آن نازنین رسید
از آتش ستم دل عالم کباب شد — وز سیل کفر خانه ایمان خراب شد

بند هجدهم در مرثیه بعد از شهادت

دل برگرفت جان جهان از جهان دریغ — بگذشت از جفای مخالف ز جان دریغ
آن تن که بود بازوی اسلام از قوی — از تاب تشنگی ز تنش شد توان دریغ
خورشید آسمان شرف را ز کین فکند — از پشت زین بروی زمین آسمان دریغ
آن شاه را که بود مکان دوش مصطفی — خاک زمین کرب و بلا شد مکان دریغ
آن تن که کسب نور ازو کرد آفتاب — بر آفتاب ماریه بی سایبان دریغ
وان سر که بود زیب ده عرش کبریا — از جور کوفیان شده زیب سنان دریغ
دود شرار آتش ظلم و ستم عیان — خورشید آسمان امامت نهان دریغ
آل علی ز یار و دیار ند ناامید — مردانشان ز شهر و وطن کامران دریغ
در ماتمش که پشت سپهر برین خمست — گر خون رود ز دیده گردون بیان کم است

بند نوزدهم ایضا در مرثیه

جسم مطهرش چو در آن خاک و خون فتاد	از گردش آسمان و زمین از سکون فتاد
سکان عرش دست تاسف بسر زدند	عرش برین بگرز زمین سرنگون فتاد
پس قدسیان سپهر که از کین بپای کرد	بس رخنها بدین که زگردون دون فتاد
بر جسم پاره پاره نور دو چشم خویش	چشم علی بحیرتم آنروز چون فتاد
بر زینب ستمزده یارب چسان گذشت	چون دیده سکینه بشمر زبون فتاد
هم وهم از تخیل او ماند در عجب ❁	هم عقل از تصور آن در جنون فتاد
تقدیر آنچه داشت نهان کرد آشکار	راز درون پرده قسمت برون فتاد
از هم گسیخت سلسله نظم کاینات	گفتی خلل برابطه کاف و نون فتاد
شد آفتاب منکسف از ماه کربلا ❁	خاکم بسر فتاد ز پا شاه کربلا ❁

بند هشتم در وقایع بعد از شهادت

از گردش زمانه ناسازگار دون	وز جور کوفیان جفا پیشه زبون
آنان که خاک مقدمشان غازه خدود	وانانکه گرد توسنشان سرمه عیون
زانکه شست فاطمه اش زاب چشم موی	وزانکه رفت گرد رخش حور از جفون
زخنجر ستم سر این یک ز تن جدا ❁	وز تیغ کینه پیکر آن غرق بحر خون
سرهای سروران همه بازیچه رجال	تنهای کشتگان همه جولانگه هیون

وآن جسمها که سرها کشیده بود	خاکم بسر ز آتش کین گشت سرنگون
هم دستبرد نایره کشتگان طناب	هم چشم زخم حادثه شکست شان ستون
آمد بلرزه عرش و ز خورشید رفت نور	ساکن شد آسمان و زمین گشت بیسکون
کشتند گوشواره عرش مجید را ❁	کردند بر سنان سر شاه شهید را ❁

بند بیست و یکم در ورود اهل بیت بکوفه

صبح عزا دمید چو از مشرق ستم	از کربلا بکوفه روان گشت خیل غم
دارد هنوز روی به از آن جفا خراش	در آن عزا هنوز بود دست چرخ خم
هر سو چو قرص مه سری بر سر سنان	گفتی که آفتاب زد از هر طرف علم ❁
آن یک ز هول کشته گل عارضش زریر	وین یک ز درد کرده روان اشک خون بقم
از ناکسی ده کافری از کین زبان طعن	وز ناکسی بسته دست جفا پیشه بهم ❁
بر پشت آن ز کینه رساندی سرسنان	بر روی این طپانچه زدی هر دم از ستم
فرمود آن یزید کی پر زی عطا ❁	ننمود آن بگرسنه لقمه کرم ❁
آل زیاد از پی نظاره قصور	گرد آن گروهها رجف محمل حرم
چون زینب ستمزده ز آن انجمن گذشت	سر زد بچوب محمل و از خویشتن گذشت

بند بیست و دوم در ورود اهل بیت بقتلگاه

بگریست چشم چرخ عیان زجهانیان — افتاد سوی معرکه چون راه کاروان

از بانگ نوحه هول قیامت شد آشکار — وز دود آه چهره خورشید شد نهان

پس روی همچو لاله که گردید چون زریر — پس قد چون خدنگ که خم گشت چون کمان

خون گریه کرد با همه سنگین دلی زمین ✤ — بارید اشک با همه دلسختی آسمان ✤

آنرا ز خون سرو قدی دست و پا خضاب — وین را فتاد لاله رخی دیده خونچکان

آن یک بدید دست برادر او شد ز دست — وان یک بسر گرفت برادر او داد جان

ناگاه چشم دختر خیر النسا فتاد ✤ — بر پیکر شریف برادر در آن میان ✤

معجر ز سر فکند و پریشان نمود موی — وز دل کشید آه جگرسوز با فغان

نوعی فغان نمود که بر وی جهان گریست — وز ناله اش ملایک هفت آسمان گرفت

بند هفتم در خطاب زینب خاتون بجسم مطهر برادر

چون دید جسم پاک برادر بخون و خاک — سر بر سنان و بدن گشته چاک چاک

بی اختیار از شتر افتاد بر زمین ✤ — وز سوز دل ز سینه کشید آه دردناک

هم سیل اشک او بثریا شد از ثری — هم برق آه او ز سمک سوخت تا سماک

گفت این توئی که رفته سرت بر سنان — گفت این توئی که پیکرت افتاده در مغاک

گفت این توئی که بود وصالت حیات تن — گفت این منم که بی تو نگردیده ام هلاک

گفت این توئی که چشم رسل بر کجا که بود — جا داشتی بسینه او همچو جان پاک ✤

گفت این توئی که جد تو میگفت بارها — میدید چون جمال تو بابیشی فداک

این قوم را اگر ز نبی نیست هیچ شرم — این جمع را اگر ز علی نیست هیچ باک

وانگاه نعش پاک برادر بسر گرفت — افسانه اسیری خود را ز سر گرفت

بند هشتم و چهارم ایضا تکلمات مظلومه با جسم مطهر آنحضرت

میگفت ای برادر با جان برابرم — بگذارمت چسان و ز پیش تو بگذرم

گفتم پس از وفات بجا کم قدم نهی — بی تو چسان زنده ام اینجا که بر سرم

خوش خفته بخلد و ندانی که در جهان — بعد از تو روزگار چه آورد بر سرم

بر باد داد از آتش کین چرخ خیمه ام — دست زمانه برد بتاراج معجرم ✤

دیروز در جهان چو تو بودم برادری — امروز از جفای فلک بی برادرم

بودم بخیمهای حرم دی بعز و ناز ✤ — امروز خار بالش و خاکست بسترم

دی همره تو بودم و همراز و همنشین — امروز حسرت تو بهمراه میبرم ✤

دیروز دست چون تو شهی بد بدست من — امروز دستگیر بدین قوم کافرم

گاهی بر اهل بیت تو مونسم — گاهی بکودکان یتیم تو مادرم ✤

زان پس بیان کرده ستمگر خطاب کرد — دلهای سخت سنگدلان را کباب کرد

بند بیست و پنجم خطاب بحضرت با اشقیای امت

کاخر نه پاره جگر مصطفی است این	کاخر نه نور دیده خیر النساست این
در خاک و خون فکنده که از ظلم پیکرش	آخر نه زیب عرش خداست این
ز تیغ قصد حرمت گر روا *	آخر نه گوهر حرم کبریاست * این
از خار جور چاک تن نازکش چراست	آخر نه گلبن چمن مرتضاست این
ز تیشه ستیزه که افکنده اش ز پای	آخر نه سرو گلشن آل عباست این
خیر النساش مادر و شیر خدا پدر *	آخر برادر حسن مجتبی است این
یکدم جدا نبود ز آغوش فاطمه	امروز تن ز سر سرش از تن جداست این
با این عمل شفاعت امت که میکند	جدش مگر نه شافع روز جزاست این
پس با دلی ز آتش ظلم و ستم کباب	رو کرد سوی قبر پیمبر با خطر آب

بند بیست و ششم خطاب بجانب قبر رسول

کاین کشته فتاده بی سر حسین تست	وین چاک چاک از دم خنجر حسین تست
این گلبن ریاض شهادت که ردی چاک	از خون او چو لاله احمر حسین تست
این پادشاه ملک سعادت که روزگار	افکنده تاج عزتش از سر حسین تست
این تشنه لب شهید ستم زلب فرات	کز جور خصم لب نشدش تر حسین تست

این غرقه محیط بلا کز جفای چرخ	در خون خویش گشته شناور حسین تست
این کشته ستم که ز خون گلوی او	در کربلاست دجله دیگر * حسین تست
این مهر منکسف که رود در عزای او	تا حشر خون ز دیده اختر حسین تست
این ماه منخسف که بسوگش عروس مهر	افشانده خاک بر سر معجر حسین تست
وانگه بسوی مرقد مادر نمود روی	از خون دل ز دیده بدامن گشاد جوی

بند بیست و هفتم خطاب بسوی مرقد فاطمه

کای مادر ستم زدگان از فلک فغان	وی مونس شکسته دلان داد از آسمان
تو خوش بطوف خفته و نعش حسین تو	بی سر بدشت ماریه از جور کوفیان
عریان بر آفتاب نگر از جفای خصم	در خاک و خون تنی که ترا بود همچو جان
این تن تن حسین تو باشد که در مغاک	این سر سر حسین تو باشد که بر سنان
ما بیکسان نه ایم نگر دختران تو *	آخر چرا نپرسی احوال بیکسان *
یک ره بقتلگاه شهیدان گذر نما	بنگر زمین ماریه را رشک گلستان
از خون حلق تشنه لبان لاله زار دشت	وز سیل اشک خسته دلان دجله ها روان
هر جا که قد سرو قدی قمری فکار	هر جا که روی سرخ گلی بلبلی نوان
پژمرده گلشنی که تو بودیش آبیار	افسرده گلشنی که تو بودیش باغبان

وز کربلا بسوی نجف این خطاب کرد | بنیاد صبر زدگی را خراب کرد

بند بیست و هشتم خطاب بجانب مرقد پدر

کای شیر کردگار بیا حال ما ببین | روباه بازی فلک بیحیا ببین
ای دست ذوالجلال بیار آستین برون | بر ما دراز دستی اهل جفا ببین
ای ذوالفقار بهر چه خفته در نیام | بر دن حرام دخنجر شمر دغا ببین
ای دلدل از بهشت بیا ذوالجناح را | از خون بدشت کینه سراپا حنا ببین
آسوده بخاک نجف یا علی چرا | بگشای چشم و واقعه کربلا ببین
سیلاب اشک دیده خیر البشر نگر | سوز درون سینه خیر النسا ببین
آن تن که بود زینت آغوشت از شرف | پامال سم بارگی اشقیا ببین
بازیچه سران سپاه عراق و شام | آن سر که بود زینت عرش خدا ببین
وانکه بطعن گنبد گردون زبان گشاد | خون از دل ملایکه هفت آسمان گشاد

بند بیست و نهم در شکوه از چرخ کینه جو

کای چرخ سفله این همه جور و جفا چرا | خصمی باهل بیت حبیب خدا چرا
شرم از نبی نکردی و از کینه سوختی | آن در که بود بوسه‌گه انبیا چرا
آتش زدی ز ظلم در خانه علی | وانگه زدی بپهلوی خیر النسا چرا

زدی

ز روی صفت ز کید و حیل بافتی رسن | انداختی بگردن شیر خدا چرا
بر فرق نور اب زدی تیغ آبدار | بر طشت ریختی جگر مجتبی چرا
با اهل بیت شاه جگر تشنه از کین | آوردی از مدینه سوی کربلا چرا
پس سروهای گلشن دین رایگان بکان | از تیشه ستیزه فکندی ز پا چرا
کشتی حسین و عترت او سپری اسیر | از کربلا بکوفه ز راه جفا چرا
ای چرخ خانه‌ات چو دل ما خراب باد | تا رنگ ز شام غمت آفتاب چرا

ورود اهل بیت بشام

در شهر کوفه کار اسیران چو شد تمام | صبح امید اهل حرم گرد در و شام
از سیل اشک دیده گریان اهل بیت | گل شد چنان زمین که شتر بر نداشت گام
آل علی نگر همه مسکین و خوار و زار | آل زیاد و بین همه با فر و احتشام
نشسته اهل بیت پیمبر بروی خاک | افراخته بچرخ برین دشمنان خیام
اولاد فاطمه همه غمگین و خون جگر | اطفال شه میان همه خندان و شادکام
بود اشتران اهل حرم جمله بی جهاز | اسبان کوفیان همه زر بود شان لگام
بودند لطفهای زنا حمید در قصور | وز کین خرابه گشت بآل علی مقام
خون حسین بود بمروانیان حلال | وآب حلال گشت باولاد او حرام

چندل بسوختی دل شیر خدا بس است
آتش زدی بسینهٔ خیر النسا بس است

در مرثیهٔ حضرت امام موسی علیه السلام

تا روزگار بوده و تا بعد ازین بود
کارش باهل بیت نبی ظلم و کین بود

زندان مومن است چو دنیا شگفت نیست
موسی اگر بحبس رشید لعین بود

آهن دلی نگر که زبیداد سالها
سبط نبی بسلسلهٔ آهنین بود

دوران بکام دشمن اولاد مصطفی
زهر ستم بکام امام مبین بود

بیداد بین که خون جگر گوشهٔ رسول
بر کافران چو شربت ماء معین بود

هارون بجای بالش شاهیست متکی
غلطان بخاک بنگر سلطان دین بود

ای دیده گریه کن بشهیدی که در غمش
گریان هنوز دیدهٔ روح الامین بود

ای دل بنال بهر غریبی که فاطمه
تا حشر در عزای وی اندوه گین بود

هم خون دل ز دیدهٔ کروبیان روان
هم لرزه بر قوائم عرش برین بود

ظلمی باهل بیت نبی کاسمان نمود
افسانه بود که نشد بدیان نمود

در مرثیهٔ علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

چون شد بشهر طوس روان شهریار دین
گرد آب آسمان ز شرف خاک آن زمین

بر شاه دین زکینه چه گویم چها گذشت
آخر در آن دیار رسید از مشرکین

مامون زحیله خواند بنزدیک خویشتن
آن شاه را که بود بخلق از خدا امین

کرد آشکار مهر و نهان کینه اش بدل
بر دست شهد و زهر جفایش در آستین

ذکرش حدیث دوستی آن ظلوم عدو
فکرش خیال دشمنی آن کافر لعین

روزی دو داشت حرمت آن شاه و عاقبت
بگرفت راه دوزخ و از دست داد دین

آخر بکام خویش بکام امام ریخت
زهری که کرده بود نهان اندر انگبین

زان زهر شد شهید شه دین بشهر طوس
بی غمگسار و بیکس و بی یار و بی قرین

جان زار و تن نزار و روان خون ز هر دو چشم
خاطر فسرده سینه شرربار و دل غمین

نه همنشین بجز طفلهای اشک
نه همنفس کسیش بجز آه آتشین

از چشم نه سپهر اگر خون چکد کم است
در آن ستم که رفت بمولای هشتمین

چون شاه دین ز زهر جفا از جهان گذشت
بگذشت بانگ غلغله از چرخ هفتمین

کو دل بسوز و دیده بریز اشک جان بنال
در ماتم شهی که غمت ولی معین

ای چرخ تا بچند زنی از کمان ظلم
تیر ستم بصید حرم هر دم از کمین

خون حسین ریخته از سر جفا
زهر ستم بکام رضا کرده زکین

باید دوستان آل علی از سر وفا
ای پیروان دین پیمبر ز راه دین

هر جا قتیل ظلمی یاد آورید از آن
هر جا شهید زهری دیگر کنید از این

عالم نوای سپهر پایان نپذیرد | دردی که در دل از تو بدرمان نپذیرد

خاتمهٔ مراثی

آنان که ذوق باده خلت چشیده اند | از دست دوست جام شهادت کشیده اند

جان داده اند و ملک سعادت گرفته اند | سر داده اند و سر شفاعت خریده اند

برگزیدگان خدای ز خلق دو نجو شتن | رنج از برای راحت امت گزیده اند

عالم طفیل مقدمشانست در خدای | دل بسته اند و از همه عالم بریده اند

در عالم شهود و غیب اند منتقل | در عین صورت اند و معنی رسیده اند

نسلشد در جهان و فرو نند از جهان | چون عکس کاینات که در نور دیده اند

یک نور و چارده تن پاکند بر زمین | یک اصل و فرعها فلک سر کشیده اند

دوست من است و دامنشان روز بازخواست | شهها ببو زگفته ام این و شنیده اند

مرثیه

پدل یکی ز درگهت الشاه کربلاست
زان چارده لطف تواش ویدعطاست

مسلسل نوحه

شد بلند از خیمه شاه شهیدان چون فغان | زان عزا دریای خون بارید چرخ از دیدگان

نه فلک شد سرنگون | گشت عالم غرق خون

گرد اندر ماتمش بلی سپهر در آسمان | رفت در ... سپهر با دو چشم خون فشان

علی گردون نشین | یک رب العالمین

ف از سوز جگر ماتم شعبر آن | کشته در کربلا از تیغ کین کوفیان

با دو صد افغان و شین | شاه مظلومان حسین

در زمین کربلا جسمش بخاک و خون طپان | عرشیان گردیده اندر ماتم او نوحه خوان

یا رسول الله ببین | خاصه جبریل امین

پدل شوریده میگوید بفریاد و فغان | پشت امت خم شد از بار گنه همچون کمان

یا رسول انس و جان | رحم کن بر امتان

تمت المراثی بعون الله تعالی کتبه العبد

المذنب الراجی لعفو ربه الملتجی

محمد زکی نوری فی شهر ذی الحجه

من شهور سنه ۱۳۲۲

م م م